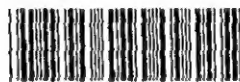


3947

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE4594



ومن يتوكل على الله فهو حسبه

بفضل الہی این نگارشن رنگین نواہین مسی بہ



بقیہ دیوان حضرت غالب مدظلہ العالی

در مطبع محمدی علی شہام محمد مرزا خاں طبع شد

کتابخانه
جمهوری
۱۳۵۶

۱۵۹۲

بسم الله الرحمن الرحيم

بنامیزد سید چمن بیوه را گویند که بایان موسم بر شاخسار ماند و چون
آنرا بچینه شاخسار بی بار ماند هر آئینه آنچه پس از لطایع کلیات فارسی
نقشه شد و آنچه یازان از دیرین مسودات داشتند و من از آن خبر نداشتم
و اینک بمن رسانند و را ورق جداگانه ضبط کرده شد و آنرا سید چمن
نام بخداه آمد دایم که از فراغ هم آوردن کلیات کده هزار است دارد
چه کشود که این ابیات که در شمار بجزاریست تواند رشید خواهد کشود و تقسیم
شمر و تقدیم و تاخیر و قید و لطف و سال بر تافته ام آنچه گفته ام و از دیگران یافته
نگاشته و اکنون که تا سور کین را تراوش نماید کلمات از کف فروگزاشته
سپس اگر سخنی در اندیشه خواهد گذشت روشناس صفحه نخواهد گذشت
یارب سستن پیوند جان و تن بر من آسان باد و در آن دم خبر تو و نعمت
محمدر علیه السلام در دل و بر زبان مگر را دل

قصیده

بیا که مدح خداوند دادگر گویم
 چنانکه اوست نیارم شانهی او گفت
 ز دفترست فزون مدح و سنخیره
 بدین شکوه نخواهد که گویش خاقان
 جهان کشای جهان پرور و جهان آرا
 وی انجمن و من بیان که سرشارم
 گهی خاک پیش آب زندگی خواهم
 درین نورد که از نغمه تر است
 ز غیب آنچه فرو ریختند در خاطر
 که بی سببانه فرزانه لاری و الکن
 بدین کلاه که فرکیان از او بارو
 بیا که شکر نواب نامدار آمد
 و چرخ اول و چهارم میزد و فزوده
 ز شادمانی نظاره رخسار مردم
 ز خاک راه وی اکسیر در نظر دارم
 ز شاعری به ندیمی رسیده ام خواه
 رعایت ادب این من بود ناچار
 پس از وصول بمنزل پیام من که بود
 به بزم گردید یار چون سوار شود

از آنچه گفتم ازین پیش بیشتر گویم
 بقدر حوصله خویش تن گمر گویم
 بر آن سرم که درین صفحه سرسبز گویم
 و که زیاده ازین حسیّت تا دیگر گویم
 چو القدر نتوان گفت اینقدر گویم
 سپهر نظر و انجم سپهر اگر گویم
 گهی سیح دم و گهی شسته فر گویم
 درین خیال که از خوب خوشتر گویم
 تخت از ره پرستش همه گر گویم
 وزیر اعظم سلطان بحر و بر گویم
 کرافت نیست اگر شاه تا جور گویم
 برم ز چشم بدل این نوید و بر گویم
 طلب کنم نه و خورشید باختر گویم
 به چشم کهنیت رونق نظر گویم
 زخم سیاه اگر حرف سیم وزر گویم
 که رویداد به پیرایه سحر گویم
 فشانه گرچه دراز است مختصر گویم
 اگر نه آنچه توانم درین سفر گویم
 ز سرگذشت حکایت بر هکند گویم

هزار زمزمه دارم همین نزدیک سخن است هم از فساد دل زار و داغ تخم نالم تریا نه وار ز با تم بهتر نشان گردد شود در کاب لگا و در آب ناپیدا بکلیه ام گهر شب چراغ خورشید است من آن نیم که هنگامه سخن ساری سخن نهال نو و کهنه باغبان غالب طریق وادی غم را کسی نبوده رفیق در آن دیار که گوهر خریدن آئین نیست ز عروجه نیاکان خویش در سرکار سخن طراز و عیانت نیست تخیل مراد و حامی دولت شاه و وزیر همواره	که چون تمام شود آن سخن ز سر گویم هم از نزاع رنگ جان و نشتر گویم اگر براه حدیث تفت جگر گویم اگر روانی سیلاب چشم تر گویم سخن ز تیرگی طالع سنگ گویم کپی ز خاور و گاهی زیبا تر گویم خصال رایبه لوتی مرده تر گویم خود از معصوبت این راه بر خط گویم دکان کشوده ام و قیمت گهر گویم بهر گونه حکایات معتبر گویم و گر بجای خمر بعد ازین اشتر گویم ز نیم شب کنم آغاز و تا سحر گویم
--	--

قصه

وقت است که خورشید فردزان هیکل وقت است که بن دار بچار آراید وقت است که خاک تیره جوست شود وقت است که مینی زگر از رخ و برن وقت است که چش بهار است که یار وقت است که از مهر برون بلند سخن با دگر کار شود نقطه خاکش مرکز	مکرد آئینه گرا نیده بفرگاه حمل نونهالان چین را بعروسانه حمل که به کیفیت لای می ناپ ست و حل بر رخ خاک روان گشته زیر سنبل ز رویه چار آئینه دانع شقایق سیقل ابر را نیشتر برق دود در اکل تا درین دایره بر نقش نشیند بر حمل
---	--

چسب کاه ز شب البتہ فزاید روز
 بل نبود که روان گشته ز آب باران
 رستی بسکه ازین آب کند نشو و نما
 من فکر دگر و غیر خیال ندارد
 چو شایسته شکفتد غنچه اگر بر سر شاخ
 خود چرا بر زده ز نه بخوری ز کس نالم
 چه بود سود من از دهر اگر در صحرای
 نشود کاردگر کون چو لود باده به شور
 نیست در آئینه مذہب یک رنگی من
 چشم بر روی دل افروز کسی در مقام
 چون چنین است که از بهر مواد ارگل
 فلک من فقر تشبیه کشاید زان پیش
 ورق شعر به از باغ که ریخانش بر
 اندرین وقت که حشمت سده را وقت گذشت
 خامه یار بد آهنگ دلاویر صیر
 پیش و تهتیت مقدم شکام بهار
 جان لال لعل بهادر که نظیرش نماند
 ای که در معرض فقر و شرف از غر و جلال
 ای که در عهد تو کس شکوه ندارد الا
 ای بفراتاب خرد مظهر آثار خرد
 بادشاه است شهنشاه و تو اوراد تو

کجاست شود دود ز افرازش نور مشعل
 سبست شناخته بهر لب و جوی میل
 کام دوق شکو شیر برد از خطل
 که سخن میکیم از تازگی دشت و جبل
 من و دل نام یکی عقد که مالایجل
 که ز ششم بودش دیده گرفتار سیل
 آب در گهر بود و سیر گیا بر سرتل
 نمک قدر من افرون چو رود و خورجل
 این گل و سینه بجز صورت غریب و جمل
 که ز چشم بدایام مینماید خلل
 سینه را در تابیہ در باغ فرستاد جل
 که طراز رقم مدح در آرد به عمل
 که چو ناست خط آناست سوادش مهمل
 اندرین حال که نوروز بود استقبال
 ز خمر بر تار روان کرد بختیار غزل
 ز زمزمه مدحت نواب گور تر جزل
 میج بینده نه بنید بجهان جز احوال
 بر چه بالیت همه یافته از غر و جبل
 فلک پیر ز بیکاری مریخ و زحل
 ای بفرمان از دل محرم اسرار ازل
 باشد این پایه ز سر گوتہ امارت ازل

ای جهان جوئی جهان گیر و جهاندار ازل	این وزارت که ترا داد زشای کم نیست
	قطعه
ماه ران دایح گرانای بی عنوان مثل لفظه شکلی ست که تمغای تو دارد بکفل	مهر زان خط شعاعی بسبیل بتل چلو نیست که تو بین تو بایک بخشش
	قطعه
چون بوالاش در آری بهرست و بچل زل دلی که در روی اشنای زل کش زبانه نیشان توان داد بیل بیرسد بر خط سابقه روز ازل رقعی چند مرزب ده جیب و نیل دایه نایافته ام از تو چه اکثر چه اقل خالی از گرد رست نیست نهوزم محل چون ترا کرد قدر مرجع ارباب دمل از وجود تو فزون گشت شکوه کوشل خالی از طول کلام دهنی از طول امل دلش از بیم دو نیم است و ما غش محمل نیست با این همه در مع طرازی بتل میکنم نه سخن لیک نه از روی کسل نظر افروز بود شیوه مقل و دل خواهش چند فراز آورم اینک محمل شادمانی و توانائی و عمر اطول	بکر دولت به رسم حش تو دارد پیوند آن شود سوده گوهر شود این گنج روان نشینوا زن که زبانه گهر افشان ایرست بمن از پیش گور نمک هاپون تو قیغ سبب زان دفتر فزنده فرخ آثار از چهل سال رجوع بدر دولت تست رویش ناسبت پای تو بود دیده ست چون ترا داد وقتا منصفی ای سهند از قدم تو بر فروخت رخ شایه ملک میفرستم به نظر گاه تو نظم و نثر خالک گوشت نشین روبه تو آورد ولی به چنین بنده دیرینه بختی که او اند ریت نامه که نامی به شای تو بود بل از ان راه که در معرض حسن گفتار در دعا شرط و جبر اگر نبود نیست زیان بهر ذات تو دادار تمت دارم

وزیری دولت و اقبال جهان میجو اهرم	که ز خشم بد آیام میناد خل +
قصیده	
<p>تجلی که ز موسی ربود بوش بطور خجسته سرور سلطان شکوه دنازم هوای لطف دی از جان خور بدستور دم نگارش وصف کلام شیرینش فضایی ز رنگش شا به راه قهر و غضب نخوان شرح بهین هم نواله شعله ز روی را بطه حسن آفتاب جلال حکم مرتبه او حاکم و فلک محکوم چو آبک یل روانی که ایستد بنگاک زهی وزیر و فخی شهید یار دانا دل بنای منظر جاده تراز حل معمار شا گرتو سکن در بهار جای جلال</p>	<p>بشکل کلب علیجان و گر نمود ظهور که رنگ بر کلبش دارد منظر نفور نگاه قهر وی از روی مه ریاید نور چو خیل موردود بر ورق حروف سطور بساط بزم گمش کارگاه سور و سرور به بزم عشق مهین هم پیاله منصوب محب ضابطه جاده آفتاب ظهور ز راه قاعده شرع آمرستاد مامور بود همیشه به فحجان وی شراب ظهور توشاه کشور حسن و خرد ترا دستور ثوابت که چرخ بهشتین مزدور قفا خور تو ارسطو بدرگاه شعور</p>
قطعه	
<p>به ای بزم نشاط و شمع چون ریزند ز فیض نسبت خلق تو عبیر سارا</p>	<p>نه پیر گاه بکار افتد و نی کا نور بجای موم بر آید ز خانه ز نور</p>
قطعه	
<p>بدین خرام و بدین قامت و بدین رفتار همچو جان جانی و جهان جهان عجب نبود</p>	<p>ز بھر فاتحه آبی اگر بسوی قبور که ز دور و دور هر مرده رقص اندر گور</p>

قطعه

به پیشگاه تو زانوهای زند انصاف
در انتقام کنش شیوه کرم مگذار
توئی بقیل فزاینده عروج علوم
صبر خامه من بین که می رباید دل
سواد صفحه من بین و تابش معنی
امیر زنده دل آن والی ولایت نظم
غروب مهر و طلوع مه دو هفته بود
چو او بر زیر زمین رفت و ولایت یافت
به انجمن نرسیدم ز ناتوانا که
بخاک پای تو گرد نگاه داشتمی
من آن کسم که ز افراط و زش خلقا
توئی رحیم دل دهن سقیم دوری به
کفی بیت ترز کیسه دلاک
حمی زاد کرم از شد بلا تشبیه
نظر پخشکی و پیری و تحقیرستی
شمار غالب آناده جز دما نبود
بدست را بود آسن که در نوا آرند
بزم عیش تو ناهید باد زمزمه ستغ
محب از لطف تو بالنده چون نواز ساز

که ای برجم و کرم در جهانیا نشهور
بر کار کام دل به سنگال از سا طور
توئی نظم شایسته عقود و صدور
خیا که از لب داود استماع زیور
عبان چو شمع فرو زنده در شب پور
به گنج خانه گنج نظامیش گنجور
رسیدن تو بدین امج بعد آن مقصور
تو باش مالی ردی زمین قرون و دور
ولی بعضی شاد و دعایم معذور
تو دمی بغم دوری در تو صبور
به عنایت است مراد عوسی دوام حضور
مباد و نخبه شومی از نظاره رنجور
ولی بسینه بسی تنگ تر ز دیده مور
ز کردگار بود رحمت و زبده قصور
قبول کردن تسلیم من خوش ز دور
که باد سسی دعا گوسی در دعا مشکور
رباب و بر لب و قانون لی بخل سوز
نسیم عطر فروش از شمیم طره حور
عد و نسیم تو بالنده چون انحرط نور

قطعه

تعلیم عمل صحت نواب کم کم گیر
 امروز میرسد بود انجمن طبر از
 دانم شنیده که در اقصای غرب است
 جوئی بریده اند و روان کرده اند آب
 هنگام شب که زیر زمین باشد آفتاب
 خام خاص بگر و گلباشش آسمان
 طاسکش یکی ز زهره و دیگر ز مشتری
 صبحی بر ستگرمی ایام روشناس
 صبحی بایه بخشی آفاق نامور
 گرایه چنان خوش و آبی چنان نگو
 اند برای غسل به گرایه اندرون
 نواب کر و نور جلالت و جمال خویش
 ناظم که شور نظم نظامی نظام او
 اگر نظم معنی است نظامی عدیل او
 وقت نظام حکم فلک باشدش مطیع
 ای آنکه در فروزش سیاهی عز و جاه
 در شکر تو لاک عقرب بود عیس
 در سلک رضای تو زارش مرخص
 من نبوده در خرابه دلی یکجای غم
 کشتی که از فزونی غمهای جانگداز
 مرزده عضو عضو تن از یاد و بختی

زان عید کان مضاف بود جانب غیر
 آنروز گشت شاه بخت بر همه امیر
 سر چشمه که خضر شد از وی بقا پزیر
 حاتم را محض از ان فرخ آنگیز
 از تاب مهر گرم شد آن آب ناگزیر
 وان را سفید کرده فروغ مه منیر
 این سیم خام وان و بین ز نواب گیر
 آورده از عمود عصا بصر حیرت پیر
 در شش جهت ز نور روان کرده جو شیر
 روزی چنین مبارک و وقتی چنین نحیر
 مانند معنی که دهر روی در ضمیر
 گوئی شهبست و سنج جایش بود سیر
 ره بسته بر تیرانه سودا و درد میر
 و حسن صورت است بود پو منفش نظیر
 حین صلاح کار خرد گردش مشیر
 مهر از تو همچو ماه ز مهر ست مستیر
 در فقر تو دالی جزا بود دبیر
 در محبس غماب تو کیوان کهن اسیر
 بودم بسی نترند و جگر خسته و حقیر
 همچون نمک در آیم و همچون شکر به شیر
 کشتی معریم من سراسر است ز مهریر

بود شک چشم من ز گداز جگر لبم لوش گران در وی پر زنگ شبت کوز سبک در دم از خله خار غم فغان ناگاه صبحگاه بد بچو گاه نگاه سجاده در لوز و شراب صبح خواه کام نه را میور نوید شرح فزا کنون ز شک رگ بدر آرم اگر بزم دو خوابگاه ز فراوانی سرور دیگر بباد خاکنه من در کفم روان ایمان من گذاردن حق بمرح تست حق نمک بوج و شامیکستم ادا حق جوی حق تناسم و حق گوی و حق گزار گرفته ام دکار و راکتاده ام ز پا ایک قرع و آخر تنیک و حجت روز خالی بباد جایی تو در بزم گاه باغ	زان سانکه بود گونه رویم ز غم زریه فرغ به سینه تعبیه چون تنگ صد نفیر غالب که سچگاه ناله ز غم تیر دولت در آواز در و فرمود کاهی فقیر دشاد باش از غم بی رونقی مسیر در وی همه حکایت گرما به و غنیر پندام این کشیدن موبود از خمیر چندین هزار زمزمه دارد فی حصیر بزم نمه نشاط اگر باشدش صریر آن روح گر طویل بود و ر بود قصیر مگر برین که روح قلیل است یا کثیر ترسم چرا نه است تسلیم بشیر و تکبیر نیروی کار بخش و تو ام باش و تکبیر پیدا است دین به لفظ سه تاریخ و تکبیر ناساز رانوا بود و مریع را صفیر
--	---

قصیده

رسمی دو چشم بود در معرض سیه کاری زهری بزم و بدیع الزمان کشتی گیر زهی خیال تو آدم را با چو تنک دیو ز غمزه تو چه گویم که آن بود ز غم اگر تو نبی از ساحران عنطیه	چو بختیارک و بختک بر دم آزاری که کو سار چو تاریخ تر بفشاری واقع اهل نظر همان دوست پنداری دایر حبت و نه سندی تر بهیاری چرا به لحو می آتش از هوا باری
---	---

<p> بدین جمال که داری عجب مدار اگر مجهر روی تو گردیدم آفتاب پرست سپس بزم توریج که بود ماه پرست توئی بمعنی اصلی و بود نور الدهر حکم زلف تو خون دلم بدانگونه فغان ز بارغم دهر کان بستیچین به پیش چرخ مشعبد چه بوشا پرست در روی ریش ترا شد همی به پیوستی خصوصتی بمن افتاده زلال دنیا را بجیش عشق منم سر برشته شیشه خنثیب فتنه به آنچو پشیمانی ماند شدت لاغری من گلیم غشی من منم که فکر من اندر زمین شمع و سخن چه افتاده که یارب کنون جبار بایس چنان بخوردن غم مادیم که چون عادی نهاده منتفان نام من ملک قاسم </p>	<p> کند چکیده قدرت ترا پرستاری نسایر حجم که عبت تن دهم بدین خواری ترا پرستم ازین رو که ماه رخسار سه همین بنام که معنی نداشت پندار سه که ریزد از لب زنگی در آدمی خواری عمود حسد و ستیخت در گراستباری که این بعبده همچون عمر ز طار سه ز فرق تاج باید همی به بهشیاری که دم خنثیه بود در فنون رکاری که موسی سر بسیم کرده است دستاری که بود هر گردش را جراحات کاری که بایتم تو ام از حاضران نه انگاری بهیگر شک ز شکر به تیر فقراری بنجاک و خوان پندم تن همی بناچار ی بنود پیچ گهی سیرم ز پر خوار ی ز خون دیده بودت که جابه گلزاری </p>
<p> رسید بجل به فکر من از عمر میراث دروغ گفته ام ان فکر من ز نیک است چو خمر را بچکان لب درک مهر نگار ماند در نظر در دهنه اسلوب </p>	<p> که بچکیده ندید در سخن مرا بار سه که کم شود ز عمر دردم گرفتاری ز تیغ قیام و گلیکین رو داد بیزاری جز آنکه باز شاید دکان عطاری </p>

دلست حمزه دل در فزونگری عمر است
شد آنکه بود کلام طلسم گوهر بار
چو حمزه بشو عقابین در کشیده فلک
لقاست قرص و نیم خمره در بزمند
چو ساحران همه را شغلش نشانی
ز زهر مهره نشد زهر خمره به آن بھر
مگر بقض می آیم برون ز بند بلا
ایم کلب علیان بهادر آن که بود
درش نوازش طبل سکندری داد
بود پلارک افراسیابیش در گفت
چگویم از منط لشکر ظفر پیکر
سهم مقابل مقابل بناوک اندازی
بیا به بین که در اردوی این امیر بکیر
پوخته را آنکه جلودار حمزه بود اینک
منزله که فخر بر اقبال خود کند کندور
پرس بر درش از سستی زمره شاه
شنیده که خداوند با ختر چون بود
گرشت آنکه چه تقدیر کرده ام میگفت
کنون بجز چه تقصیر کرده ام گوید
روز خمره فرو بل خمش نشین خالاب
ز تست رونق گیتی بدانش آراستی

قطعه

بیایید که ز دل نبودش مددکاری
بهاره هنر آب گهر در آن جاری
بدام دادم نفس میکشم بدستواری
پهل غلیظه تقاضایان بازار سی
چو آژدها سپهر را ذوق آدم ادباری
که نوشداروی نوشیوان جنگ آری
چنانکه خمره به نیروی پیر فر هاری
عبدل حمزه در پهبیدی و سالازی
صحنه بلندی آوازه جبهان داری
که هیچکس نشود چون بلال ز لنگاری
که در شمار نیاید سی ز بسیاری
سهم سام خسرو طاقت اظهاری
سپرده اندک شاه را علم داری
رسیده است بخاقان چین جلوداری
ازین که یافته توقع گرز برداری
مگر کی بود از کافران ز رخصاری
کنون به نندگی خواج گشت افراری
بمقتضای غلط فهمی و غلط کاری
ز نندگان خدا چون بوی سید نواری
چرا بر این پخته های سزیه آزار سی
ز رشت زینت معنی به نغز گفتار سی

<p>قصیده تو ولی کاسه گدای لیست نمین مباحث که از گنج خانه نواب بوقت گدای گدایا دعاست دست آویز چرخ دوده سرور علی محمد خان ز روی کلبه علیخان همیشه روشن باد</p>	<p>ستوده آمده باشی زربخ نادار نمود القدر که پهل دشتی بدست آری برآرد دست پیرگاه حضرت باری کزین بهال تر در فن سپهبداری چنانکه تابش مهر از سپهر زرنگاری</p>
<p>تا چه نیز یک ست این کاندین جهان آورده اند فرغ از آری کان بود در از زود بیاورند رنگ گل های بهاری گریز پستی گویند در هفت آن خود نباشد بگز از آدمی انچه یاد از غنچه می آورد می زدن شام بر چه خواهی در میان از بر کنار نشاندند هر چه می بینی و خواهی دید در فرقه بچ دیگر بعد ازین آرند و اکنون بید رنگ چون جوهر را شماری نیست گویم محلا تا ز غنچه شهای شاهنشاه سهند افکنند جین و سر پیکر کان چشم و چراغ و دست از شعاع مهر تار از پیر تو که تاب بود در حایل کز گلوئی شهر یار او نختند تیز دم تپی که همچون برش از روز نازل</p>	<p>تو بهاری طوق در فضل خزان آورده اند آنگاه دانی که گشت زعفران آورده اند بوی گل های بهار از بر کران آورده اند رونق گز بهر باغ و بوستان آورده اند آشنایان شمیم از عطردان آورده اند هر چه جوی بز زمین از آسمان آورده اند تا نه پنداری که اینهار ایگان آورده اند کج یاد آورد و گنج شالگان آورده اند حاصل صد ساله دریا و کان آورده اند خلعت از بهر خدیو شه نشان آورده اند به فرقت از دوازده فردان آورده اند جامه های زرنگار و زرقشان آورده اند گوهر از پروین قرار از گلستان آورده اند بی نیاز از گردش سنگ فشان آورده اند</p>

و آن زحل پیکر سپهر که هر دفع تیغ و تیر
ابر فلک پیل کز رعدش صدا بخشیده اند
گر پشت پیل زمین جل فرود آکنده اند
دیگر آن زین سلب خرنشید نظر پاکلی
قوس کان بر سطح گردون جایی حد اکبر است
اینکه گفتم بر طریق خلعت اهل صل عقود
میهمانان کان همه فرماندهان کشور اند
خانان گنج غیبی بین که از روی داد
دولت و اقبال و فقر و غرت و جلال
رحمت حق آشکارا و نهان دارد ظهور
هم زوری لوح محفوظ است گرامر باز
شهر وادر را نویدین و دولت داده اند
چون شمار عمر نهان خبر در استقبال نیست
و انگهی سرحد و پانی که بسته این نهان
قدر سیاه گفتند یارب دیر نماند این میر
چون دعا از قدر سیاست از من آید بی است

از سوادش جسم را عز زمان آورده اند
برق و شش تو سن که از بادش غماز آورده اند
بهر تو سن گوهرین برگستان آورده اند
کونی خم داده قوسش در میان آورده اند
تی که خود سگازند و خود نامش گمان آورده اند
هر چه می بایست و می شایست آن آورده اند
این فتوح از بهر والا میزبان آورده اند
پس شکست شایسی دیگر از مغال آورده اند
کز فراوانی گنج در گمان آورده اند
روشنی چشم و نیروی روان آورده اند
حکیم حکم بحر ربط جسم و جان آورده اند
شهریان را فروده امن و امان آورده اند
بر دوشش عهد و پیمان در میان آورده اند
خضر را کان زره سگود ضامن آورده اند
انچه خالک داشت در دل بزرگان آورده اند
شاد باشم کش حیات جاودان آورده اند

ترکیب بیت

خواهم از بند بندگان سخن آغاز کنم
بنوای که مضرب چکانه خوانا ب
در خرابی بجهان میگردد بنیاد ختم
بی شفت نبود قید بشر آوینم

غم دل پرده درسی کرد فغان ساز کنم
خویش تن را به سخن زمره پر داز کنم
در آسیری به سخن دعوی اعجاز کنم
روغنی چند رسن تابانی آواز کنم

<p>چون سراپایم سخن انصاف ز مجرم خواهم تاجه انون بخود از بندیت صیاد دهم یار دیرینه قدم رنج بر ما کاینجا های ناسازمی طالع که بمن گردد باز اهل زندان بسرو چشم خودم جاد شوند حله دزدان گرفتار و فانیست بشهر من گرفتارم داین دایره دوزخ بخت</p>	<p>چون نویسم غزل اندیشه ز غماز کنم تایید خون در جگر از صرست پرواز کنم آن گنج که تو در کوی و سن باز کنم با خرد شکوه گراز طالع ناساز کنم تا بدین صدر نشستی چقدر ناز کنم نوشتن را بشما مردم و سحر از کنم در سخن پرو می شیوه ایجا ز کنم</p>
<p>که چه نفع گرفتاری جادیدم نیست لیکن از دهر دگر خوشدلی میدم نیست</p>	
<p>تمج هر چند بهر زاویه آسان سوزد عودن بر زده مسوزید و گر سوختنی ست خانه ام ز آتش سدا بدو خست و خست منم آن خسته که زخم جگر سبب مایم منم آن سوخته خرمن که ز فسانه من منم آن قیس که گر سوی من آید لیلی تا چنانم گرد در زب به شبها در یاب تم از بند در بنوه رقیبان لرزد از خم دیده من فتنه طوفان بخیزد آه از این خانه که روشن نشود در شبها آه از این خانه که در وی توان یافت</p>	<p>نوشتن است که بر نفع دیوان سوزد بگز اید که در محرم سلطان سوزد سوختن داشت ز شمعیکه شبستان سوزد برین از مهر دل گریه و سلمان سوزد نفس را هر دو رهنج دهنقان سوزد محل از شعله آواز حدیچان سوزد از چنانی که شمس بر در زندان سوزد دل از درد برانده اسپران سوزد از تفت ناله سن جوهر گیوان سوزد خبر بدان خواب که در چشم نگهبان سوزد خبر سوسکه خس و خاریا بان سوزد</p>
<p>ای که در زاویه شبها بجز احمق شمری</p>	

دلکهار سینه برون آر که دانم شمر می

<p>پاسبانان بهم آید که من می آیم هر که دیدی بدر خویش سپاسم گفتی جاده نشناسم و زانبوه شناسم زهر و جاده تسکیم در شتی نمکت خست تر در ره و تغیب ضرورت اینجا حاضر خاک پاشیدن خون تازه کنیند چون من آیم شباشکوه گردون نه روست مان عزیزان که درین کلبه اقامت دارند تا بدر واده زندان بی آوردن من چون سخن بنجی و فرزانگی آئین من است نخود از شوق بالید که خود باز دید</p>	<p>در زندان بکشاید که من می آیم خیر مقدم بپراید که من می آیم راسم از دور نماید که من می آیم سخت گیرنده چرایید که من می آیم نگارید و بپایید که من می آیم رونق خانه فزاید که من می آیم زین پیش از شما آید که من می آیم بخت خود را بستانید که من می آیم قدمی رنج نماید که من می آیم بهره از من بپراید که من می آیم مین از مهر گرایید که من می آیم</p>
---	--

سکه خویشان شده بیگانه زندانی من
غیر تشکلف خورد که غم ناکامی من

<p>آفتاب از حجت قبله بر آمد گویی شب و روز یکدگر بود سر آمد گویی سز و شتم همه خوف و خطر آمد گویی بهره من ز جهان بیشتر آمد گویی بر من اینها ز قضا و قدر آمد گویی خستگی غازه روی سزا آمد گویی زخم از زخم دگر بر اثر آمد گویی</p>	<p>آنچه فرداست هم امروز در آمد گویی دل دوستیکه مرا بود و فرماند ز کار سرگزشتم همه رنج و الم آمد گویی بهره این جهان چون جهان ده و نهم است خشن و بختن من خود غم نیست برو هنرم را نتوان کرد بختن ضایع غم دل داشتیم اینک غم جانم دادند</p>
---	--

<p>چرخ بگردانایه بزنند آن خود همد مژه اشب ز کجا اینهمه خواب آورد خود چرخون خورم از خم که نه چرخ از من خواب هست درین شهر که کسش در</p>	<p>یوسف از قید زنجیر بدر آمد گوئی اینچنین گرم ز زخم جگر آمد گوئی حجت حق به لیا س بشهر آمد گوئی پای خوششتم در نظر آمد گوئی</p>
<p>مصطفی خان که درین واقعه غنای من است اگر میرم چه غم از مرگ عزادار من است</p>	
<p>خواجهم دانم که بسی روز نالام درینند نه پسندم که کس آید نتوانم که روم حسته ام خسته من و دعوی تلکین جاشا شادم از تلک که از بند معاش آزادم آنکه و خامه بیاید و بجل نویسد یارب این گوی معنی که فشانم ز کجاست هر کس از بند گران نالد و ناکس که منم غمی خوش به بصیبت زده ریخی در گرا رفته در باره من حکم که باد و دریغ اگر این است خود است که عید است مدت قید اگر در نظر من نیست چرا</p>	<p>لیک دانی که شب از روز ندانم درینند جانب در پی حسرت بگرانم که رشید بند سخت است پندین نتوانم درینند از کف شعله رسد جابه دانم درینند خواب از بخت همی دام ستانم درینند بند بر دل بود و نیست زبانم درینند نالام از خویش که برخویش گرایم درینند رنج از دیدن رخ و گرایم درینند شش مه از عمر گرامی گزرایم درینند گزینیز عید رمضانم درینند خون دل از مژه بهم رفه چکانم درینند</p>
<p>نیستم طفل که در بند رانی باشم هم ندانم ذوق است که در سلسله خالی شام</p>	
<p>من نه آمدم که ازین سلسله نسکم نبود نهین دورنگ آمده صد رنگ خرابی نغمه بود</p>	<p>چکنم چون نقیض از بهر نسکم نبود بلکه نیست که از بخت دور نسکم نبود</p>

<p> هرگز از غم از غم فرنگم نبود ورنه در دل خطر از کام نهنگم نبود بی از شیر و سر اسی ز بنگم نبود تاب بدنامی الایش ز بنگم نبود اندرین دامیه گرم که در بنگم نبود دامن از بعد رانگی تهر بنگم نبود طعن احباب هم از زخم خدنگم نبود سکه گنجائی غم در دل بنگم نبود حکیم چون سر این رشته بنگم نبود </p>	<p> راز دناغم رسوائی جاوید بلاست لرزم از خوف درین حجره که از پشت و کمر است زین دوسر شنگ که پوشیدیم نیرسم ستم آئینه داین حادثه زنگ ست ولی آه از آن دم که سرایند ز زندان آمد سیدمان دارد دم اسیر رانگی در بند جور اعدا رود از دل بر رانگی لیکن بر شگاف قلم از سینه بر دل میریم رانش لعل که درین سلسله با شمش خنود </p>
--	--

هرگز از غم از غم فرنگم نبود

اندرین دامیه گرم که در بنگم نبود

<p> طالب غمزه را روح درو ایند همه لعل الشکر که با شوکت و شایند همه هم در اقلیم سخن شاه نشایند همه شاد و باشیدا که فرخ گبرایند همه زنده مایند جفا قالب و جانید همه من بگر خسته و داتم همه دایند همه من بر نیم که هر آئینه بر آید همه یاری از لطف بگویند چسایند همه ایکه سرو و سمن باغ جهانید همه دل اگر نیست خداوند زیانید همه </p>	<p> هرگز از غم از غم فرنگم نبود لرزم از خوف درین حجره که از پشت و کمر است زین دوسر شنگ که پوشیدیم نیرسم ستم آئینه داین حادثه زنگ ست ولی آه از آن دم که سرایند ز زندان آمد سیدمان دارد دم اسیر رانگی در بند جور اعدا رود از دل بر رانگی لیکن بر شگاف قلم از سینه بر دل میریم رانش لعل که درین سلسله با شمش خنود </p>
---	---

بنویسید و بپنید و بخوانید همه	
دارم همی که در نرم سخن یاد آید	
صبح شد	
بشهر مقدم نوشیروان مبارکیاد	
نشاط شادی دامن دامن مبارکیاد	
بناک بند کران تا کران مبارکیاد	
دوام الطمعه جسم و جان مبارکیاد	
سجود خلق بر آن گشتان مبارکیاد	
وزیر پادشاه و پادشاه شهر آمد	
نشاط و شادی و سرور و سرافراز شد	
بگشتند و به هم طرح بزم اندازند	
سپهرهای دگر بر زمین بفرارند	
ز خانه بهر پیر سره شدن بدترانند	
بدین نوای دل او تیر لغزه پردازند	
وزیر پادشاه و پادشاه شهر آمد	
فروغ بخت درین روزگار می بینیم	
سهم از تازه بغض بهار می بینیم	
نوشتم که روی خداوندگار می بینیم	
بخاک ره چو ارسطو هزار می بینیم	
بجستی که سوی رنگزار می بینیم	
وزیر پادشاه و پادشاه شهر آمد	

<p>قد بلند ترا سرو بوستان گویم گر به تنهت طالع زبان گویم تو هر چه نام نهی خویش را چنان گویم سخن ز سوختن مغز استخوان گویم که دوستان بمن و من بدوستان گویم</p>	<p>رخ نکوی ترا ماه آسمان گویم حدیث روح تو بر تر لود ز منطق من کورتری ندر شاهی کم است میدهم به پیر من اگر فاشانده غم شرر گل نیت ز زندگی که بسی نیست بدم بدان شادم</p>
<p>وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد</p>	<p>از لایه شرف و عز و جاه شهر آمد</p>
<p>تو اصفی کن و فکرم طریای سلیمانی کف تو ابر بھاران بگو هر قشانی حیان ز روی تو انوار فریزدانی به بذل وجود ترا دستکاه قانی که اتی ست گرامی به در شای خوانی</p>	<p>همیشه بر منط داد در جایتا من رخ تو هر درختان عالم افزوی نهان به طبع تو اسرار علم شراقی به حلم و لطف ترا شنید و مالک شاهی به بین بر آئینه تیغ بند غالب را</p>
<p>وزیر بادشاه و بادشاه شهر آمد</p>	<p>از لایه شرف و عز و جاه شهر آمد</p>
<p>عزل</p>	
<p>ای به نیروی خود بر همه کردار توانا سرو و خاسته آسانه تا کاسته مانا بکرم ابر عطا یا بغضب برق سنانا به قلم غالیه سایا به نفس عطر فشانا بنوشتاتی و بهتای تو درد هر سنانا سروشت ازلی گر چه نذر خط خوانا به عدد و صاعقه ریزا به محب فیض سانا باد فردوس برین جای تو غرور مکانا</p>	<p>ای خداوند خود بند و جهان فرخ اور فاما ای بر قمار و بدیدار ز زیبای و خوبی به ادا پای و قزایا بنظر خنده کشایا به ناله خسته تو از لبخند بند لطف از ازا شمتان کلک طلیحان که تو می پوشتانی دام از حال و عالم خبری داشته باشی دشمنم که بهیچ و تو نمی و نسوزی بتابش جانشین تو که ز نام ترا زنده بهیستی</p>

عالم از نعم خروشی تو زیادت خروشی	با کریم همه دان هیچ گو بسجده انا
عزل	
جز دفع نعم زیاده نبوده است کام ما در خلوتش گزر نبود باد را مگر ای یاد صبح عطری از ان پیرین بیار سربار دانه بهر سجا افکنیم و موز گفتی چو حال دل شنود مهربان شود از با پیام و هم از ما با سلام عالم بقیل حضرت حافظ ز فیض عشق	گوئی چراغ روز سیاه است جام ما صرصر بخاک راه رساند پیام ما تسکین ز بوی گل نه پذیرد شام ما آید بلام و دانه ریاید ز دام ما مشکل که پیش دست توان بر د نام ما ریخ دلی مباد پیام و سلام ما ثبت ست بر جریده عالم دوام ما
عزل	
صبح ز صهاجر اباد ده روان پرور است پر تو مهر و دست تو بر چشم اندرون عهد جوانی گشت تو به بگردم هنوز ای بمن آونجه پاره از جا بگرد سند به تن گام دی خوش بود آن پیشتر ایکد نظاره حسن تیان مانعی خسته یار خودم باغ و بهار خودم صلح رسید از مواعظ بهایون بهار گفتم اگر خوش کنی ورنکنی حرف من در سبوی بیاباره سیروی البته رو نامه من سو دوست خان جهان خان برو	خوف ز حصیان عبت خواجه شفاعت است گر چه بود در قبح اصل می از کوثر است یاده به پیران سرنیک بس در نور است تا نه فتنه بر زمین یاده که در ساعت در نه بود گل ز گل مهل گل خوشتر است چشم تو گریسته اندر رو که دو گوشتم گریست سرفره خوش نشان شاخ گل احمر است گفت که مکتوب بود در خور این شهر است بال تو از بهر دوست موجه را در خور است سایه بفرش فلک آنکه بهایون فرست آنکه ز بهلوی دوست نامی فنام آورست

خود کف نامہ برنامہ ستانہ بہر ابرہا شخوآن بھروانش مران آن شخوآن چناناز زافسر کشد نامہ کی نام اوست طایری بال و سہ مخ چین شدن سہل شمار دہی	آنکہ مہان رامہ ست آنکہ سران رامہ مختشم الدولہ رادست ودلی دیگرست خود کل از فرخی بر سر او افسرست شعر کہ بی مدح اوست شاید بی زیورست حالی خوشی نگ کش چہ بود درست
---	--

عزل

ہم انا الحق گوی مردی را سردار آورد نیست ناچار آنکہ گردون باغ قرار آورد طالب دیدار باید تاب دیدار آورد ایشم بد دیگر گاہ از سبزه زار آورد در قفای خوشیت بت را برقرار آورد عشق ہر یکا بطرز خاص در کار آورد با درنازم کہ ابراز سوی کہسار آورد جذبہ کہ چاہ یوسف را لبہ بانا آورد سہنالی را کہ بستانم دل بار آورد شادی باید کہ حال را بگہ تار آورد	ہم انا اللہ خوان در حق را بکھار آورد ایکہ سیداری کہ ناچار بت گردون روش نکستہ داریم و پایاں ہمگیویم قاش وانہ با خون نیز در تسبیح تاریکین نیست چہز شوقش مین کہ در سنگام گشتن نیست آن کند قطع بیان این گاہ غم کوہ آہ مارا مین کہ نارد از دل سختش خبر نزد و ما حیف ست گوئد ز لیا سبیلش ہر اناری را کہ شماریم از وی خون چکد نیست چون در نطقش خبر دگر شاید حرف دشت
---	---

عزل

در دما سادہ ست و در مان سیر ہم اجرایان سود دانش گوہ شہ زبزم کہ بر اند غم کراست طاعت می بجز رو اندر خسر	دھری پروا ویزدان نیز ہم آنکہ دانش داد و ایمان نیز ہم قازم از رنگ حرمان نیز ہم مینست باقی ذوق عصیان نیز ہم
---	--

<p>عشق دگر هفتاد درو رخ منکر مردم بی اجل میرم سحر رفته است از دل نشاط بزم و باغ خامشی تنها جان را می گزد آنکه بیدارند حافظ بوده است</p>	<p>ای دژم زخم مکران نیز هم میتوانم ز رایت بجان نیز هم دان هوای ابرو باران نیز هم این نوای پریشان نیز هم غالب آشفته بود آن نیز هم</p>
<p>در من عاشق دایم تنه ناایا هو موسی و خضر تاشاکی تجلی بر طور شرقتش خشنده عشقم که کمی است طلعت کفر بدین روشنی طبع بگر فن تحریر من نازد و من فایز از ان بر در دست سحر پیچیده ناله که میاد پروش خربخوش نیست همانا رزاق محرم عالم ارواح و بپاداش عمل بیکه بر مغفرت اوست نه بر طاعت و نذر چشم دارم که بره روی دهد چو دمی غایب تشنه لبان نه سخن حافظ</p>	<p>ناظر حسن صفایم تنه ناایا هو من نه در بند جهاتم آینه ناایا هو دم میلاد و وفایم تنه ناایا هو خشنده آب حیاتم تنه ناایا هو مرغ ملک و دواتم تنه ناایا هو رنجدار صبر و شایم تنه ناایا هو بر جگر داده براتم تنه ناایا هو خسته قید حیاتم تنه ناایا هو تارک صوم و صلواتم تنه ناایا هو خبر بدین نیست بجایم تنه ناایا هو بابل شاخ نباتم تنه ناایا هو</p>
<p>از جسم بجان نقاب تاکی این گوهر پر فروغ یارب این مایه و مسالک قدس بیانی برق میزدی نیست</p>	<p>این گنج و رین خراب تاکی آلوده خاک و آب تاکی و اما نده خورده و خواب تاکی مایه این همه غمخوار تاکی</p>

<p>دل در غیب عتاب تا کی نغمه های مرا حساب تا کی یا حضرت بو شراب تا کی</p>	<p>جان در طلب نجات تا چند سشن تو بحساب بایند حالت بچندین گشت اند</p>
<p>لیلی از ناله فرود آید و فصل برود بشهر مقدم نوشیروان مبارکباد بنگاهم ورود و خوش اوندگار بین فصل بهار بین که در اکتوبر آمده شان و شوکت فرای کشور بنهد وزیر عظم شاه فرنگ و هندستان کنند تاجدار می بنزیرین کلاه لاری لاری گرانمایه وزیرش باشد چو آفتاب سراسر فروغ و فرخ او گرفته دلی از ان گوگبه کوکب بشل می شناسم که گر شاه جهان باز آمد وزیر بادش و بادشاه شهر آمد زبان خلق و دعای سلامت ملکه مگر من رسد آن وایه که در رست و دعای بصیغه امست و امیر ایوب است</p>	<p>تادم آن فتنه که در دشت بختیاری پیش ورود سرور سلطان شان مبارکباد ایک هزار دشت قصد و شست و چایین نواب نامدار بدست و در آمده مربا ویرای کشور است بیک دوده بدلی نشان شوکت نشان نهی لاری لاری کز حکم شاه ملکه آنکه برین چرخ سریش باشد زهی ز شکم بدلی و در و فرخ او مربا لاری نواب گورنر جنرال در تن مردم این شهر روان باز آمد در یقه شرف و عز و جا و شهر آمد عیان بود ز گورنر کرامت ملکه دوروز دیر کن ایمرگ خالصا کند عبودیت نکند قمضای خوش کار</p>
<p>روکش چنان تجری سخنها الانهار است جویهای آب هم در گلشن پیچار است</p>	<p>حالت این بیکس کباب گلشن پیچار نام گر کسی رفته بد تاریخ آتش بود</p>

قطعه

احترام الدوله فرمان داد تا بامدادان رفت آنجا بهر غسل قطعه تاریخ آن فرخ بنا شست پا چون راحت و آرام جیت	دلکشگر مایه انجام یافت آنکه در گفتار غالب نام یافت هم در آنجا صورت ارقام یافت هر دور در گوشه حمام یافت
--	---

قطعه

در هزار و دصد و شصت و شش دنیا گرفت آنکه چون بالایی بام کج مشتی رو خوشتر مردنش هم بر کمال حسن و آمد دلیل در نور در هر وی شد سامه ننگش گفت غالب سال فوئش لیکن از روی نیاز سپهر مرتبای و میرای کشور بند بقدر فهم من است اینکه گفته ام در نه ز روی و خوی تو بر دم در سدر دیرم شگفت نیست که نوشیر دان و سنجر را توان امیر گیری که در جهاندارے رو است سکه نیام تو لیک حرف این است زرافت تو الف دال بایت بعد از شین پس از خرابی دلی تو آمدی که در گ سپس نیام تو شهری جدید خواهد بود ترا چنانکه تو ای چون توان ستایش کرد	بانوی شاه او در مریح مکانی نام او اب حیوان ریختی از نادران بام او چون مد کامل بدید از نور پر شد حایم او خود آسای آن زمین بود از بی آرام او بادیانیت رسول با شمی انجام او کوتهات تو دل بشکفتد جو گل ز نسیم نوازش تو در روح در عظام رسیدم نگاه را به فروغ و شام را به شمیم کئی قواعد انصاف گستر تسلیم خدا کلاه تراداد از ارزش دسیم که ننگ داشته نام تو از سبکه سیم هر گجا که الف نون بود بعد از جیم کئی فلک زدگان را درین یار تقیم نه آنکه شاه جهان ساخت در دیار قدیم چه آید از اسد المده خان بجز تسلیم
--	---

<p> بوستانیت پر زلفت و ناز طلس چرخ جای پا انداز مانده همواره بر رخ همه باز سروران بر در تن حسین نیاز او خداوند کارنده توان از جفای زمانه ناساز با چنین اغهای سینه گداز تندرست جز بوقت غمش آواز گویم اما به شیوه ایحاتر بر زبان من از زبان هزار نیست در سینه چاکس اینان اسد الله خان مرع طراز </p>	<p> بزم نواب جم چشم مکلور و نذران بزرگگاه کسزده در فیضش لبان آئینه سوده از بهر سرفرازی خویش مایه نندگان فرمان بر آدم تا به پیش وی نالم از ادب دم نمی توانم زد الله ساعتم که در شب در روز چون رسد وقت کار سرتاسر لوح باتوی نکلتان ست اندرین باب به با من سکین حالیم اسم شعر و نام من ست </p>
<p> که در سوری سیکنی باد ستا ہے بزم عددو شاه انجم سپا ہے بفرق تو دہیم عالم سنا ہے ہم از روی صورت گلبارنگا ہے تو ای مہر خشان بہترین کلا ہے ہر آئینہ بنگر کہ اسید گاہا ہے کہ پوستہ نعم سیکند عمر کا ہے کہ در برد روزم زشب دریا ہے بغیر از دعا گوئی و خیر خواہا ہے </p>	<p> ملک مرتبت سنا کر کے بہادر بہ بزم طب ماہ گیتی فروزا ہے بدست تو مفتاح کشور کشا ہے ہم از روی معنی سلیمان شکوہا ہے تو ای ماہ تابان بہ پر تو شانا ہے بسویم کہ نو سیدم از چرخ و انجم عجب مینت پیش از اجل گر بہیم فردم در بختم نجواب از گراہا ہے تہودست دہیج تنگام کارم </p>

<p>دلمندم که بر گشت بهجار کردون همین خوبی نظم من در ستایش همین داور غالب خسته دل را و کج خود که کارم امید وار</p>		<p>مرد را بکنند استم از تبا سب دهر وفا دار می من گوا سب کته نیست خبر دعو می بیگنا سب که اهر زستم از گور نشن خوا سب</p>
<p>بدان ان که برشت فصل سله سال نوست و روز کلان روزگار را کشور خدیو نامور نامدار را هم ربه سنط گمری والا تبار را</p>	قطعه	<p>دادم فزون باد لطف تو بر من در آخر دسبر و آغاز خنور س از من هزار گونه نیایش قبول باد یارب ز روی صین عنایت نگاهدار</p>
<p>این یکبار و دشت صد و ششت چهار هم بر تقایمی دمی یقزا این شمار را توقع لطف محال امیدوار را با کلفه روی گلها می تر خوش است</p>	قطعه	<p>یارب پروانه عسمر عزرا و هم پروی خجبتگی بی شمار بخش نشکفت گردند میران دفترش نور و زهرگان بنود در طریق ما</p>
<p>آئین شادمان و ذوق لطف خوش است جوش گل و نشاط نسیم سحر خوش است خوش باد وقت گل که جهان بر لب خوش گلزار و شهر و بیشه و کوه و دگر خوش است</p>		<p>نور و زهرگان بنود در طریق ما نور و عید نیست بهارست و در بهار از باد زهرری به گیتی نشان نماید بویش شام پرور و رنگش نظر فروز از رنگ رنگ تر و از گونه گونه گل دریا خوش و شراب خوش و کوسا خوش اینها خوش است و بهر تو آورده روزگار از حسن اوقات و لیل و باد شاه از بهر آنکه بر سر ما سایه گسترده وزیر آنکه ظلمت بدعت زار رود اسال سال دیگر و دیگر زار سال</p>

خوش باش که تو غالب تهنه مرغ خوش است		برخور ز روزگار که ما از تو برخورداریم
شرابی به باقی کوثر فرستم بگره دوت گردنده اختر فرستم چشید او رنگ افسر فرستم به گنجینه شاه گوهر فرستم به مرز اخلاص قفس فرستم	قطعه	وگر در سرم که از روی سستی به پهنای فردوس سنبل نشانم به استاد نشور معنی نویسم به رخساره مهر گلونه بخشیم چنان بر آنم که شعار خود را
عزت از جان عزیز تر باشد	قطعه	جان عزیز است و اهل عزت را
هر که اسیر دو در خطر باشد	قطعه	خود بفرما چه سان تواند نیت
پس از نور و ز سال نو مبارک مسلسل تا ابد بشو مبارک به محال پای خیر و مبارک	قطعه	ترا ای آفتاب عالم افزون گره بعد از گره در رشته عمر نظام الدین وقتی در طریقت
سجد و جایی که هست چشم آید بقا حلقه حلقه بهم سلسله اش مرصعا از ره صدق و صفا نذر رسول خدا چشمه زعفران صفت مسجد کعبه بنا خود شکویم گفت فخر دوده آدم بگو گفت کفش سرور و ان گلشن عالم بگو سال این فرخ و لاوت نیز عظم بگو بای نباید باید افکند از بگو اینهم بگو	قطعه	میر سعادت علی کرد در جمیع طرح آنکه ز باقر علی تا به علی میرسد ساخته شد چون مکان کرد بزل اجرت از بی این سال نیک گفت بیان سروش باتر و گفتم شد فرزانه فتح الملک را گفتم او را تو نهالی رسته در باغ مراد گفتم از خوبی خشن مانا به خیر شد بدت گفت گفتش دیگر چه گوی زیر لب خندید و گفت
سرده به انسان در دلکشا رقم روز در دلکشا مرصعا	قطعه	نهاده بنا حسن النحان که محال بیال تعمیر او

تاریخ وفات ذوق غالب	قطعه	با خاطر درد مند مایوس
خون شد دل ز آزار و شتم		خاقانی بنده مرد مونس
با خود گفتم ار تو فرمائی	قطعه	شویم از دل خیال باده ناب
گفت صد آفرین می توان		شستنی یار خیال جز بشیراب
گیر که در روز حشر چون تو سبقتی	قطعه	بر سر دوزخ هند تیره بختی *
وان که نباشد در آن مضیق مصیبت		در طلب نان و جاکه کشش از زن
وان که نباشد در آن مقام صعوبت		شور تقاضای ناروای محاجن
بمن (مقدم) نسوزند میرزا باقر	قطعه	سروش تنبیت زبده مطالب گفت
چو قصد شد متعلق به گفتن تاریخ		طریق تنمیه و رزید الو جان غالب گفت
صبرم با الو بیشتر گفتم	قطعه	یار که ز زبده که زرداری
حیف باشد که از چوین سپر		خاک رنگین عزیز تر داری
گفت حیف است از تو خوشتر		که تو گنجینه گهر داری
گنجدان سخن حواله است		خود به بین تاجچه اسپر داری
پیش من از کجاست جان پل		ببری هر چه در نظر داری
گفتم اینک به بند چایانه		در بین می دبی اگر داری
سبز بیل آن عمر عیار		که ز عیاریش خبر داری
کتاب زود و زمر بریز و بگو		که همین مدعا مگر داری
گفت با با فسانه بود است		چه ضرور بزم و چه برداری
خواندی به نو بهار مرا جانب چمن	قطعه	زین برگ مای سبز چه گرد آورم نوا
گفتی گل است کی زنگل را توان فروختا		گفتی هواست گنج نمی بارد از هوا
گفتی میست می نکند جوع را علاج		گفتی غما غنی نتوان شد بدین غنا

گفتی تبار سین گویین پرند
آن روی موسی و سید موسی اعدا از آن تو

طاووس در جلوه طرازند جا بجا
پیرایه سرخه از گهر و زر بود مرا

روزی زرہ ستم طریقی
دعایش پاسخ سوالات
از رست یا فتم نشانی
از دیدن این شکر روداد
زان نمره یکی بمن رخ آورد
این بیکر خاص با به طنبور
بخر جنبش گوش و دم چه خوا
ورباکت زند حذر که جمهور
این گوته کسان چه آفرینی
گفتم نخر و بخلوت انس
آیا ز کبر و بود که نواب
انگونه عریضه که دانی
انگونه مقصیده که گوئی
این هر دو رسید و نیت پیدا
رنجید مگر زنج نواب
بیهات چه گفته ام که باشم
عظم سجواب گفت غالب
نواب بفرار معانست
و آنها که بخاطرش گزشت

بر لاشه از جعفر چیا رستم
صد بار تغان ز دم زخم دم
بخر یکدو سه بار جفتش دم
گشتند بجز صحت مردم
کای کرده طریقۀ خرد گم
البته رو بود تر نغم
از جعفر چارمین تکلم
داند نهیق را یسی شسم
ای خالق آسمان و انجم
کای شمع چراغ هفت ایوان
ننوشته جوانا بام مان
در ویش نوشته سوی سلطان
از صفحہ میدہ سنیلستان
زالنوی اثری هیچ عنوان
ای کاش نگشتی ثنا خوان
از کفہ خویشین لپشان
ز بهار محو فریب شیطان
تا نامہ فرستہ بامان
زود آیمہ جمع کرد تو ان

قطعه

قطر

[illegible]

ALIGAH

<p>دیر است که داده است فرمان آرند بکوشش فراوان الماس ز معدن و زر از کان تو سن ز عراق و در زمان یا قوت گزیده از بدخشان شمشیر برنده از صفایان ز زلفت گران بها ز ایران بر ریخ و ملال نیست بران گفت اینهمه را ز مای پنهان مرحم نه زخم یاس و حرمان آن قبله و قلیله گاه اعیان تا کرده شود تلافی آن این خواش اگر نیست بیان انگشته و تخت از سلمان از چشمه خضر آب حیوان تیروی دل و ثبات ایمان توقع عطا و بدل و حسان</p>	<p>زود است که جمع نیز گردد تا راه روان بجز و بر گردد دیبا ز شوق و محمل از روم فیل از دکن و زمره از کوه فیروزه نقره از نشاپور جواهره تیز رو ز بغداد پشمینه قیمتی ز کشمیر بالچه درنگ چون ازین روست چون پیخ و بدل قریبی گشتم بدم اسب داری گفتم که چو با من این گرم کرد ناچار ز راه حق گزاری من نیز طلب کنم برایش آنکته و تاج از سکندر از عالم غیب جام جمشید عمر ابد و نشاط جاوید توفیق جواب نامه خویش</p>
<p>سحب ضابطه از چهره رسول الله که می در آورم این قطعه را به نظم نگاه سواد صفحه خط روی بد سگال سیاه دلی ز نیم لبالب چوب ز عذر گناه</p>	<p>تبر و دود و دشتاد و دوشمار کنید چهارشنبه آخر بود ز ماه صفر سفیده سحری کاغذ است و من راقم سعی نویسم و وقت نوشتنم باشد</p>

خدا کند که مشرف شود چو این قطار امیر کلب علیخان بهادر از ره لطف که این ملک زده گرض کرد مصلحت خلوات طبع مبارک فاده آن تقریر تو بادشاه و شهنشاه تاجدار فرنگ چو رای من نه پزیری ز جرم من بگریز خجسته خشن بستان نشینی بگیم چنانچه ادب انور دست خوشین شد	بر پیش منده عالی زنده درگاه بسوی غالب خونین جگر کنند نگاه بر عزم بنده ز خلاص بود در ناگاه بسی خطار و دازندگان دولت خواه خطاب بطیله بادشاه ز شانتشاه حق اشهدان لاله آلا الله بفیض محبت نواب و یمن اقبالش اگر خجسته بهار ادب بود سانش
--	--

قطعه

چو نواب از بهر اجلاس کمال حدود انگیز و کیش زودوی را چو گویند که گشتن و بهر چو خدای	به کلمه از اسپور آورد رخ بجو سال اجلاس از بخت فرخ اگر رفع اعداد دی نیست یا رخ
--	---

قطعه

مولوی احمد علی احمد خلیف نسخه کیم و کران را که در سند است و از ایران جدا قوم بر پنج رابده ایرانی نژاد و خط در جهان توام بود بر روی پشت قنیل سندیان را در زبان دانی مسلم داشته خوش برآمد با همه هندوستان لایح چو خوش بر کیمتی بازبان مولد خود شناس خواه را از همفانی بودن آبا چه سود	در خصوص گفتگوی پارس است کرده است شامل قلم ایران بیجا با کرده است شک ترکان سمرقند و بخارا کرده است پیشوا کی خویش هندو را در کرده است تا به اندر خاطر والای او جا کرده است تکیه آری بر ولاد نگاه آبا کرده است ساز لطق موطن اجداد بیجا کرده است خالقش در کشور نیگاه پیدا کرده است
--	---

باقتیل و جامع بران و لاله یکجاست
 داوری گاهی نیافرود در وی هر سه را
 گر چنین باشد بایان دارد تو لادر سخن
 کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
 میل او با هر کسی از بند و حیفش خاص من
 مطلب از بد گفتن من حسیت گوئی نیکم
 و چنین بود چنان باشد که در عرض کمال
 صاحب علم و ادب آنکه زافر از غضب
 در حدیث شام کار سقیا باشد یلی
 اتمام جامع بران قاطع میکشد +
 من سپاهی زاده ام گفتار من بیدرت
 زیشت گفت یکداده بدله منی داده ام
 میکند تا بدید بران یک بران تا بدید
 سستی طرز خرام خانه بران نگار
 هر من تو من و هر خویش تحسین جابجا
 آید و بیند جان اندر کتاب مولوی
 لغو و حشو و ادعای محض و طنباب محل
 گیر از معنی همین الفاظ برسم بسته بین
 یافتن از دیدن تاریخهای ان کتاب
 غازیان همراه خویش آورد از بر جهاد
 جوش زدن از غایت مهر و غضب چون دلش

لاله و سوگیری و لطف و مدرا کرده است
 منصف و صدر این مصدر علی کرده است
 من هم از بندم چرا از من تیرا کرده است
 طلم زین قطع نظر به خشم بنیا کرده است
 حیف پیری باد و عالم شور و غوغا کرده است
 مزد یکبار از حق آفرینش تمنا کرده است
 تا بر آرد نام این هنگامه بر پا کرده است
 چون بقیان دفتر نفرن و ذم و آ کرده است
 تنگ دارد علم از کار یکدانه کرده است
 آنچه اگر دیم با وی خواهی با کرده است
 وای بروی که به تقلید من اینا کرده است
 شوخی طبعی که دارم این تقاضا کرده است
 نیست جز تسلیم قولش هر چه کرده است
 یا نمیدانست یا دانسته انکار کرده است
 هم مرا هم خویش را در دبر سوا کرده است
 هر چه از سنگانه گیران کس شاکر کرده است
 مار و موش و سوسمار و گربه یکجا کرده است
 باده خود شیشه و ساغر مهیا کرده است
 خود دیم گفت و به احباب خود میا کرده است
 تا نه پنداری که این یکبار تنها کرده است
 تا ز بالش را بدین کلپتره گویا کرده است

آتش خشمی که سوز و صاحب خود نخت	در دلش همچون شر در تنگ ما و کرده است
چون ناهنجار یافت تشنگ بر ز شک و حسد	باد خالک شب تیر تر گرفته پروا کرده است
رباعی	
بجشد بیز نایب محمود نیردان	فرخ سپهری لیل ماه تابان
هم نور نگاه نیر خشان ست	هم روشنی چشم نه بار باله شان
رباعی	
امروز که روز غید و لور و ر بود	روز و خنده و دل افز و ر بود
هر عشق و نشت طبع در این روز بود	هر روز تر از نخت و فر و ر بود
رباعی	
مازم به نشاط این چنین بخت	ز سر سیت نهفته اندرین بخت
سرمایه نازش ست و سپهر حسن	بر بختن فرغانه بود این بخت
رباعی	
احوالیم سخنی و محبت بسیار	ما ندیم سخنیهای محبت بسیار
از قشیم تر از ز عالم و در عالم	ما ندیم سخنیهای محبت بسیار
رباعی	
ای روی تو همچو مهر لیلی اود	وی محبت تو در جام بهمانی دود
حق کرده بروز نامه عمر تو ثبت	توقع توقع نه از این تو روز
رباعی	
ای که بدیدم پر نام نوشته است	پیوسته ترا بجزرت تکه است
بنازد و بتوشه که باشد از شرط رخ	امید نظر قوی چو باشد رخ
رباعی	

ایده بیا در عمر در لعل و فوس	زندهار مشو ز رحمت حق بپرس
بشد اگر آتش جهم حق را	تجذیب عرض بود و تقدیر نفس
رباعی	
جایگه ستاره شوخ خشمی و زرد	استراقتار و گزن ارزن ارزد
غوشید زانده نشه جاد و گردش	بر هرج نه بینی که چه سان می ارزد
رباعی	
در کالد شهر روان بازاند	قران قرای شده شان بازاند
زین شادی و خوشدلی که رود آید	گوئی که گر شاه جهان بازاند
رباعی	
از دهر دلم وایر بر در محبت	از باده ناب بید و ساعه محبت
قرانه همسین در غشید بمن	آبی که برای خود بکنند محبت
رباعی	
رینان که همیشه در روانی ایم	سرتیپد از آسمانی ایم
لحنتی ز دساتیر بود نامه ما	سان ششم بکار دانی ایم
رباعی	
گویند جهانیاں ورویند گوی	گر بد بنگوه ورنکویند گوی
هر چند که بد زلستم و بد مردم	بنگان بپر موده بدنگویند گوی
رباعی	
هر روز تم ز سایه لرزان گردد	هر شب دلم از داغ چرخ افغان گردد
خواهم که ز لطف منت گری احسا	کار من شفته بسان گردد
رباعی	

ای پایه بلند سازد الا جاهی	از بهر تو باد هر چه از حق خواهی
سکه کوکبه مکتوب کرد صورت تست	چون مهر عیان معنی روح الهی
ریاضی	
نام آن چه جد و عم نگیرند این قوم	فیض از دم مادران سپید برون
از مادر و از مادر مادر گویند	کس در کس امر را این سپید برون
ریاضی	
یارب کو کجائی که باز زندی	بیدر و خدائی که باز زندی
فی فی تونه غایبی نه بر حجت	بما به جو مائی که باز زندی
مثنوی	
درین سال تو ابی حجاب	سرو می زمین غیرت قباب
محمدر علیخان فرخنده خوس	که هم اندر است و هم ناچوی
چو بنشست بر بند سرو می	از سروری یافت آن برتری
که از سروری یافت شاهی رواج	کلاه می گشت همسر به تاج
رهی شهرت این ملوک جلوس	که آوازه افتاد در روم و کور
ز غالب که از روزگاری دواز	برین عتبه سایید چیدن نیاز
به نظاره حسن اقبال جشن	سخن رفت در باره سال جشن
پس از شکر دادار جان آفرین	چیدن گفت به قناعت گرین
که چون اختر نیک آمد بقال	هم از اختر نیک سپید است
فتح سید غلام بابا خان	خود نشان دوام اقبال است
هم ازین رو بود که محال گفت	که ظفر نامه اید سال است
ریاضی	

آن کیت که جسم ملک را جان باشد آن کیت که بخشش بفرمان باشد	آن کیت که همسر سلیمان باشد کس نیست مگر کلب علیخان باشد
قطع	
نایبگی در خورشیدان خویش بشب زهره و سه قناریل سفت ز غالب جو پر سیده شد سال آن از آن رو که در بزم صیش و نشاط چو بتی طرب را نصیبت غنایت بختی باده چنین حکم داد حاکم وقت بیای شام و بیای شام و سو خاله خرام	بر راست ثواب عالی خباب بود پیش کارشش بر روز آفتاب حنین گفت آن رند خانه خراب بخشش جهانی شود کامیاب بود سال آن بخشش بخیاب که فی پرند ز شهر و نیا درند تشر فقیر لایق لطفست فی فراخور قهر
قطع	
امور شنیده ام که از مهر در جلدی چنین گوئی	قصیر بربعات کردی جان نذر نکنم که نکند می
قطع	
از دست پیر شده ره پیر شده ای می هم فروز و هم به اثر زندگی فزای دارم یقین که عمر من و آن شراب ناب مانا و دوستی که فرستاده آب خضر آن دوست کش بقوت اقبال بیروال آن دوست کش بود بها ضای فرخت سلطان شکوه ستر الیزد را سکنر	از بنده سوی دوست پیر شده ای سلام آن عمر جاودان که خود آتشش بود سلام تا روز رستخیز خواهد شدن تمام از بهر تفت جان هدایه تشنه کام از مهر و موه سلام رسانند صبح و شام زینت فزای ناصیه آفتاب نام آن آسمان عز و شرف را همه تمام

از نام دوست جان ستم دیده راندا از روی لطف چون دوسه سطر قلم زنده در وقت قهر از دهنش حرف چون بهر چم ربه صاحبانفسه سوی من گرای می سازد کار طبع ولی دستگاه کو خواهم که تا زمرگ امانم بود بد هر از اول نام کاش من را صتم بلی دیگر بخبر دعا چه بود تا رفتم اکتم	در طرح دوست کلک نه بر پیشه را خرام دانی که با ستاب درخشید از نعام گوئی که تیغ تیز برون آمد از نیام آیا بجم از تو داد تو آئینی کلام هر روز شغل باده بود عادت کرام ته جبره نوش جام تو یا شتم علی الدوام نه از پویش وین آنکه شربست لعافام قران نیز بر کادیر و زمانه رام
--	---

غزل

خوشم که چرخ مگوی تو ام زیبا انداخت چون نقش پایمه افتاد گیت بستی من سواد سایه بهان صورت کلیم گرفت ز رزق خویش چنان بزخرم کوهن قضا بفرز ناز منه دل که افتد آخر کار ببینی بی اثر بهای ناله مارا گشت صحیفه پیش نگاه و نگاه کرک تیز اگر نه لطف شب وصل کاستن بیخوت سهم که با جگر تشنه می نوردم راه فغان ز نجات غالب که کارش نیستی	که هم زمین بی من خلد را بنا انداخت تا آسمان گله نبود اگر مرا انداخت بهای قرح اگر سایه بر گدا انداخت ز گشت خوشه درود و در آسیا انداخت ز فرق مهر کلاهی که بر بوا انداخت ز کیش است خدنگی که سوی انداخت دریغ گر بس حرف در ما انداخت ز روز بجز سخن در میان چرا انداخت بودی که خضر کوزه و عصا انداخت ز دست رفته و داند که با خدا انداخت
---	--

پس از ادای پاس خدای عزوجل
 ابر شاه نشان بکده شاه والا باده
 چون خوشی با بچیان بادشاه نگویاند
 فراخور شرفش نیست انجمن تحسین
 توان خرد مرا و از اولیاء الله
 خیال رحمت ممدوح دارم و دامت
 چون نطق من نیست در بکارم لوح
 زهی عطای گرانمایه گرامی قدر
 توان گذر بگیتی نهای شست بهشت
 زینت جزو بچیان بهشت جزو برسانند
 حایل که در جیفه و در سدر پیچ
 بود شاهده مهر و ماه و کاکه نشان
 چون طالب بن اینبار رسیده است بود
 توقع آنکه یکی سارلی تکرط یابم
 سپهر مرتبه دارایی دلی و شیباب
 بسزیندی من عالمی نظر دارد
 سبب وسعت ملک تو باد روز افزون

شنای حضرت نواب یکم اتش
 خیا که عز و علای از دست عز و علا
 به ناگزیر توان گفت اعظم الامرا
 که بواسطه رحم و علم و علم و حیا
 زهی اینس اسحق و زهی ولی خدا
 که حق لوح خواهد شدن زنده ادا
 به آنکه حرف شود حرف در سپاس عطا
 که سود تارک من از شرف به اوج سما
 زینت پاریچه کان بهر کسیت بیش بها
 مگر بهمینت فرط خوبی احبتر
 چو در نشان ملک با فروغ و فرضیا
 شکفت بین که به بنیز مهر و سیر کجا
 در هر مطلب خویشم توقع امضا
 زینت گاه عنایات والی والا
 که بر جم علم اوست آسمان فرسا
 از آنکه تیره اسرشد باند دست دعا
 شماردت عمر تو باد لا تحصى

و طبعه

الای شناسنده نه سده	نباید که موجود است نهی مرا
وجودیت خارج زمین آنچنان	که در جدی طاعت و در حوت یا
مهند من اشارات دارد بس	نزد در حوت یابی و نه در جدی ط

<p>کز سچکس اندیشه ازار ندارد بامرد و تنه است سرو کار ندارد در خانه شطرنج که دلواری ندارد</p>	<p>مفلس اگرش مال نباشد چه گستاخ سروار وید و کلبه برود و دزد سیه دل لقاب حیان عرضه دید و صنعت خود را</p>
<p>غزل</p>	
<p>ابر محلی سپر ندرا میرم دل زار و تثرند را میرم تلخی زهر خست را میرم سخن دلپند را میرم خاک پای همند را میرم طالع ارجب را میرم این نو آئین کند را میرم این جگر در کله را میرم این منافات خند را میرم مخالص تمند را میرم</p>	<p>آسمان بلند را میرم یغزید مرا بیا ز یخچه شوری اشک در نظر خوار است تخم مرغ حضرت انگست سراسر ششتم بوس است ره نشین دیم ز بهی تو قیر جذب الفت بسوی و گذرم میکند زخمه در جگر خشم بجر شاعرم نشیم ظریف و شریف وای جوید ز حضرت طے</p>
<p>خاتمه</p>	
<p>احمد لعل که این نگار من نویسنده است اسد الله خان بهادر نظام جنگ غالب است و در تاجا بهجری الهی محمدی است تمام محمد زحاک واقع علی کوچه چلیه کر فیض از ایتام رسید و حسن است تمام</p>	

صحیفه کتابت بدین

صحیح	غلط	۲	صحیح	غلط	۲	صحیح	غلط	۲	صحیح	غلط	۲
تاساز	ناساز	۱۵	۱۰	بمزد مروده	بمزد مروده	۱۷	۳				
تاریخ	تاریخ	۱۸	"	اینست	اینست	۱۱	۴				
نیستی	نیستی	۲۱	"	گداز	گداز	۱۷	"				
پیشی	پیشی	۱۰	"	صیقل	صیقل	۱۸	"				
الچوب	آچوب	۱۱	"	سکو	سکو	۷	۵				
غشی	غشی	۱۲	"	ماه به نور	ماه به نور	۸	"				
جوارانیس	جوارانیس	۱۷	"	سبزه راناسیه	سبزه راناسیه	۱۱	"				
خمره	خمره	۲۰	"	احول	احول	۱۷	"				
خمره	خمره	۴	۱۲	بدسگال	بدسگال	۳	۸				
ادباری	ادباری	۵	"	کفی پست تر کفی بدست جی تر	کفی پست تر کفی بدست جی تر	۱۷	"				
خمره	خمره	۶	"	ولی	ولی	۱۷	"				
خمره	خمره	۷	"	خشتگی	خشتگی	۱۶	"				
خمره	خمره	۲۰	"	خوش زدود	خوش زدود	۱۹	"				
زروی	زروی	۱۱	۱۷	آیین	آیین	۱۸	"				
زنده	زنده	۱۷	"	اسیر	اسیر	۲	۹				
نگم	نگم	۲۰	۱۷	ناوش	ناوش	۱۸	"				
کام	کام	۲	۱۸	رزخم	رزخم	۳	۱۰				

ص	م	ن	م	ص	م	ن	م
۱۸	۱۶	بضا	مضا	۹	۱۸	یر	ایر
۱۹	۱۳	شهر	بشهر				
"	۲۰	بحیرتی	بحسرتی				
۲۲	۱۰	دیر	دیر				
"	۲۱	خمر	ضمیر				
۲۳	۸	خضر	حضر				
۲۴	۱۸	دعای	دعا				
۲۵	۱	مشوش	نرد				
"	۱۲	نوروز مهرگان	نوروز مهرگان				
"	۲۰	رود	یرد				
۲۸	۱۴	بذل	بدل				
۲۹	۵	نہین	نہین				
"	۴	کشمش	کشمش				
"	۱۲	از	زر				
۳۱	۱۰	حرم	حرم				
۳۹	۱۱	واو ضیا	واو ضیا				
.	.	.	.				
.	.	.	.				

0112
FC

RECEIVED

ALL 50 184

DUE DATE

8 10 260

14 94

٥١١٤
٢٥

٨٩١٥٠١٢٣

٢٥١٢

٢٥١٢

DATE

No.

DATE

No.

٥١